

دیوید گالاگر
نیما ملک محمدی

بیردیند

شده است. به نظر می‌رسد که او آرزو دارد تا انرژی‌های این جانور در زنجیر به گونه‌ای اصیل آزاد شود. پوست‌انداختن، بلند پروازانه‌ترین - اگر نه بهترین - رمان فوئنسس تا امروز است، چرا که مفهوم «بیردیند» را فراتر از کشور مکزیک، به همه نوع بشر تعمیم می‌دهد.

این رمان پیچیده، در ساده‌ترین سطحش، تلاش‌های یک زوج رو به میانسالی را برای دستیابی به شور و نشاط روزهای اول عشقشان به تصویر می‌کشد. مرد، که خاویر نام دارد، یک نویسنده شکست‌خورده مکزیکی است که مدام به همسر یهودی - امریکایی خود سرکوفت می‌زند که با نیازهای عاطفی سنگینش چشمه‌های خلاقیت او را خشکانده است. فوئنسس با نکته‌بینی خاصی درباره مشکلات خاویر و الیزابت قلمفرسایی می‌کند، به طوری که آرزو می‌کنیم کاش او این زوج، و آن‌ها خودشان، را کم‌تر جدی می‌گرفتند. در شیوه یادآوری خاطرات گذشته آن دو خودنمایی بسیاری وجود دارد و در میان کلمات قصار و گزین‌گویی‌های مبهمی که بی‌وقفه میانشان رد و بدل می‌شوند، جملاتی به بدی این وجود دارند: «فاصله‌ای که ما را از هم جدا می‌کند نه تنها پر ارزش‌تر از آن نزدیکی‌ای است که ما را به هم می‌پیوندد، بلکه پر مفهوم‌تر نیز هست.»

اما پوست‌انداختن، مسلماً چیزی بیش از یک داستان عاشقانه است. برای پیچیده‌تر شدن قضایا، یک زوج دیگر نیز در داستان وجود دارد، فرانتس و ایزابل که خاویر و الیزابت را در سفرشان از مکزیکو سیتی به چولولا همراهی می‌کنند. موقعیت داستان فرانتس و ایزابل حتا از زوج پیشین هم مبهم‌تر است، فرانتس و ایزابل احتمالاً آلترناتیوهای شبح‌سان خاویر و الیزابت هستند و البته الیزابت، که یک نسل بزرگ‌تر است، می‌تواند نماینده آینده بالقوه ایزابل نیز باشد. فقط برای این که هیچ شکی باقی نماند که تنها با چهار شخصیت داستانی طرف هستیم، یک راوی هم وجود دارد که در زندگی آن‌ها دخالت می‌کند و در عین حال دانای کل بودن خود را به رخ می‌کشد. او بر این نکته تاکید می‌کند که تمام کنش رمان یک بازی داستانی است که در ذهن او اتفاق می‌افتد، ذهنی که البته خود، ساخته و پرداخته ذهن فوئنسس است. بازیگوشی

متنی که در پی می‌آید، نقدی است که در ۲۴ فوریه ۱۹۶۸، مدت کوتاهی پس از چاپ ترجمه انگلیسی پوست‌انداختن، در روزنامه نیویورک تایمز به چاپ رسید. فوئنسس برای توضیح پاره‌ای از مطالبی که در این نقد آمده، جوابیه‌ای می‌نویسد که در تاریخ ۳ مارس در نیویورک تایمز چاپ می‌شود. جوابیه فوئنسس و پاسخ دیوید گالاگر در ادامه مقاله آمده است.

کارلوس فوئنسس در یکی از مصاحبه‌هایش گفته که امروزه ادبیات داستانی آمریکای لاتین به کلی وجه حماسی و تقابلی‌اش را کنار گذاشته است. قبل از جنگ جهانی دوم، مسائلی که نویسندگان آمریکای لاتین در آثارشان مطرح می‌کردند، مسائلی نسبتاً ساده و سرراست بودند. انسان اولیه رو در روی طبیعت اولیه، و ظالم و مظلوم به راحتی قابل شناسایی بودند؛ تخصص بین خیر و شر واضح و آشکار بود. اما نسل پس از جنگ حیات قاره خویشت را با دقت مورد بررسی قرار داده و تاریخ آمریکای لاتین را با توجه بیشتری به پیچیدگی‌های آن مورد بازخوانی قرار داده است.

فوئنسس نیز طبیعتاً توجهش را معطوف به پیچیدگی‌های تاریخ مکزیک کرده است. او به ویژه با حرارت بسیار به نکوهش چیزهایی می‌پردازد که به عقیده او ناخالصی‌های انقلاب سازمانی مکزیک است. یک الیگارشسی جایگزین الیگارشسی دیگری شده است؛ در این فرآیند نمی‌توان به راحتی آدم‌ها را به دو گروه گناهکار و بی‌گناه تقسیم کرد؛ پوسته‌های ظاهری مفاهیمی چون شکوفایی طبقه متوسط، دموکراسی، رفاه اجتماعی و وجدان راحت مستقر شده‌اند. در دو رمان آن‌جا که هوا صاف است و آسوده خاطر فوئنسس با چیره‌دستی احساس عدم امنیت، فقر و خشونت را که در پشت این پوسته‌های ظاهری از نظر پنهان شده به ما نشان می‌دهد. در مرگ آرتیمو کروس داستان یکی از انسان‌های جدید را روایت می‌کند - از مبارزات اولیه برای دستیابی به آینده‌آل‌هایش تا آن‌جا که با بهره‌برداری از انقلاب برای نفع شخصی خویش دچار تباهی می‌شود - با صداقتی بی‌طرفانه و بی‌این که کسی را محکوم کند. برای فوئنسس، مکزیک ببری است که به شیوه‌ای مصنوعی دست‌آموز

بسیاری در بخش اعظم روایت داستان وجود دارد - روایتی که به شکل گفتگوهای دوم شخص بین راوی و شخصیت‌ها پیش می‌رود. راوی نه تنها این آزادی را برای خود قائل می‌شود که وقایعی از زندگی گذشته شخصیت‌ها را به آن‌ها یادآوری کند - که دانستنشان برای ما خوانندگان بسیار مفید است - بلکه این اجازه را به خود می‌دهد که گاه‌گاه متکبرانه و بازیگوشانه اشاراتی هم به آینده بکند: «مشب یکی از شما می‌میرد الیزابت، اما تو نگران نباش. من نمی‌خواهم و خدا نمی‌خواهد که تو بمیری.»

فوئنسس نه تنها می‌کوشد تا کیفیت داستانی زندگی عشقی شخصیت‌هایش را آشکار کند، بلکه می‌کوشد تا به محیط پیرامونشان نیز چنین حالتی ببخشد. تاریخ تحت تأثیر نگاه موشکاف او و تردید تب‌آلودش درباره واقیعت قرار می‌گیرد. وقتی گذشته فرانتس به عنوان مهندس معمار ترزیستات، یکی از کوره‌های آدمسوزی، به یاد آورده می‌شود، فوئنسس از ما می‌خواهد تا حتی زندگی در اردوگاه‌های مرگ را هم مانند یک داستان در نظر آوریم. علاوه بر این، از آن‌جا که خاویر و فرانتس گونه‌های ممکن یک نفر و یک وجود هستند، از ما خواسته می‌شود تا در این باره بیندیشیم که اگر فرانتس، به عنوان یک «نیمه آلمانی، نیمه چک» در قتل زنان و کودکان نقش داشته، پس خاویر هم، اگر یک «نیمه آلمانی، نیمه چک» بود، قادر به همین عمل بود. (گذشته از این، می‌بینیم که خاویر هم با سقط جنین الیزابت، توان قتل یک کودک بی‌گناه را دارد.)

توصیف اردوگاه‌های مرگ با پداهایی از گذشته فاشیستی مکزیکی (دوران آزتک)، یا با توصیف‌هایی از خشونت و تشنج اروپای دوران قرون وسطی و رنسانس تداخل می‌کند. خلاصه این که، تاریخ خود را تکرار می‌کند، هیچ چیز عوض نمی‌شود و همه آدم‌ها ظرفیت یکسانی برای خباثت دارند که آن را در پندارهای گوناگونشان تجلی می‌بخشند.

توصیف زندگی در ترزیستات، مثل توضیحات یک دفترچه تبلیغاتی برای جذب جهانگردان به نظر می‌رسد. هر بار که فوئنسس یک کلیسا یا قصر را توصیف می‌کند، چه در پراگ باشد چه در چولولا، انگار که مواد خامش را مستقیماً از دفترچه‌های مبهم و مخدوش راهنمای جهانگردان برداشته است. هنگامی که الیزابت از دوران کودکی‌اش در ایالات متحده و یا فرانتس از دوران جوانی‌اش در پراگ تعریف می‌کند، همه چیز شبیه فیلم‌های سینمایی است؛ و خاطره و تاریخ تنها خیال‌پردازی هستند. وقایعی که آن‌ها به خاطر می‌آورند نه تنها به خاطر طبیعت زبان، بلکه به خاطر فشارهای محیطی که در کنترل رسانه‌های گروهی است، به درون داستان رانده می‌شوند. فیلم‌های مستند و دفترچه‌های راهنمای جهانگردان اردوگاه‌های مرگ را تبدیل به داستان می‌کند، سینما دوران کودکی یک نفر را تبدیل به داستان می‌کند.

مشکل این جاست که فوئنسس رضایت نمی‌دهد همیشه این گونه عاری از احساس در سطح رمان پاپ خود باقی بماند. او همیشه فاصله میان وقایعی که توصیف‌شان می‌کند و جهان واقعی‌تر را به این راحتی نمی‌پذیرد. من فکر می‌کنم که لااقل یک پدیده در رمان هست که ژستی واقعی به خود می‌گیرد و آن همان ببر موعود است که نه تنها در زیرپوست مکزیکی، بلکه زیرپوست فرانتس آلمانی و شاید کل بشریت کمین کرده است.

پوست انداختن مشحون از فلسفه‌بافی‌های هیپی - اگزیستانسیالیستی و شبه - میلری است، این فلسفه‌بافی‌ها تا آن‌جا که به ستایش‌های این گونه می‌پردازد - «یک عاصی، فرزند انسانی که زندگی‌اش بر روی شکمش می‌چرخد، باید همه چیزش را قمار کند، چرا که فقط این گونه می‌تواند اضداد را به هم بیامیزد» - بی‌آزار جلوه می‌کند ولی وقتی کار به

«تجربه نازی‌ها» می‌رسد، تا حدودی زنده می‌نماید. اشکالی ندارد که به بیتلز برای «آزاد کردن ما از ثنویت دروغین و جنایت‌بار» تمدن‌مان درود بفرستیم (هر چند مضحک جلوه می‌کند)، اما تعصب ثنویت‌ستیز فوئنسس وقتی به نازی‌ها برای نمایش دادن این که «آزادی واقعی در این است که همه چیز را بپذیریم، نه فقط این که انسان چیست، بلکه این که چه چیزی می‌تواند باشد.» یا «راده داشتن برای ادامه دادن تا به آخر، تا نهایت، تا پرتگاه واپسین» تبریک می‌گوید، کار را به زیاده‌روی می‌کشاند. مسلم است که تمام این جملات، که بیشتر شبیه برداشت بچه محصل‌ها از افکار نیچه به نظر می‌رسند، می‌توانند خود تنها پندارهای دیگری باشند. بیچاره رمان فوئنسس که اخیراً در اسپانیا برای مواضع «کمونیستی، یهودی‌ستیز و ضد آلمانی» توقیف شده است. اما من هنوز احساس غریبی دارم که به من می‌گوید در زیر تمام این ظواهر گول‌زننده، فوئنسس دلبسته نیروی حیاتی عصیانی‌ای است که ظاهراً نازی‌ها (یا بیتلز) مظهر تمام عیارش هستند.

به هر روی، چه پوست انداختن را رمانی از نظر سیاسی جنجال برانگیز بدانیم یا نه، فوئنسس رمانی چالش برانگیز و جذاب نوشته است، هر چند که در جاهایی ساده‌لوحانه و متظاهر جلوه می‌کند، و مترجم انگلیسی، سام هیلمن، نیز به خوبی از عهده ترجمه کتاب برآمده است.



جناب سردبیر،

من هیچ جر و بحثی با دیوید گالاگر در مورد برداشت‌های ادبی غلطش در نقدی که بر رمان من، پوست انداختن، نوشته است ندارم. هر چند این نکته آزاردهنده است که او پیگیرانه از درک فحوای نقیضه‌نمای (parodical) کتاب سر باز می‌زند و بنابراین، و تا حدودی معصومانه، مدام از متظاهر بودن آن شکایت می‌کند.

اما چیزی که باید شدیداً به آن اعتراض کنم، قرائت سیاسی مضحک منتقد شما از کتاب من است. برای اثبات «تبریک» گفتن من به نازی‌ها، دو جمله از دهان شخصیتی را انتخاب می‌کند که در محاکمه مضحکه‌آمیز یک عضو پیشین حزب نازی، با حالتی معذب مشغول تقلید نقش وکیل مدافع است، و مطابق با نقشی که برعهده دارد، با آب و تاب همان کلیشه‌های توجیه‌آمیز رایش سوم را بر زبان می‌آورد. آقای گالاگر مثل قاضی محاکمه سیناوسکی - دانیل قضاوت می‌کند: آن چه شخصیت یک کتاب می‌گوید همان چیزی است که نویسنده‌اش به آن اعتقاد دارد. من در کتابم مشخصاً این ایده بسیار ساده را تشریح کرده‌ام که اشتیاق انسان به آزادی به عنوان توجیهی برای ظلم‌های مفرط می‌تواند به کار رود/ به کار رفته است/ به کار خواهد رفت. عظمت و تراژدی افکار انقلابی در این نکته نهفته است که انقلاب دروازه‌ها را به روی تمام آن چیزهایی که نظم مستقر منع کرده است، می‌گشاید. ریشه‌های کمونیسم نوع‌دوستانه و فاشیسم مستبدانه هر دو در طغیان‌های آنارشیستی دگراندیشان قرون وسطی قابل یافتن است، شاید بتوان گفت که مارکی دوساد پدر آشویتس است و افکار نیچه بر تربلینکا سایه افکنده است. اما این به این معنی است که شیطان را بیش‌تر از آن چه هست به حساب آوریم و خدا را تنها یک مترسک سرخرمن.

متفکران انقلابی (شامل ساد و نیچه) بانیان شیطان نیستند؛ آن‌ها بانیان آزادی هستند و باید با شجاعت تشخیص دهند که آزادی می‌تواند منتهی به شیطان شود، و با این حال ارزش امتحان کردنش را دارد. این همه چیزی است که من می‌خواستم بگویم، و من اعتقاد دارم که این‌ها باید در قاره‌ای گفته شود که همیشه در آستانه انقلاب به سر می‌برد (آمریکای لاتین). از طرف دیگر، من با تمام خطراتش طرفدار ائتلاف جناح چپ FRAP هستم، و ضد دمکرات مسیحی‌های حاکم و امنیت دروغین شان. اما من با نگاهی منتقدانه طرفدار چپ هستم و نیز ضدیتی منتقدانه با راست دارم. پوست انداختن طراحی شده تا صحنه‌های اوهام (Phantasmagoria) جناح راست باشد - تمام برداشت‌هایش از تاریخ، عشق و روانشناسی - در حالتی نقیضه‌نما و از نظرگاهی که من به آن اعتقاد دارم. این نظرگاه برخلاف تصور منتقد شما نه نازیسم، که انقلابی‌گری انتقادی است.

کارلوس فونتنس - لندن

پاسخ دیوید گالاگر:

خوشحالم که آقای فونتنس موضع سیاسی خود را تا این حد روشن بیان کرده است، هر چند که خرده‌گیری‌هایش آزاردهنده است. آقای فونتنس مطمئناً می‌داند که وظیفه منتقد این است که کتاب را تنها براساس ارزش‌های خودش قضاوت کند، نه براساس داوری مولف آن. من مطمئنم که او برداشت سیاسی‌اش از، مثلاً EL Siglo de las Luces ال‌خوکارپانتیه کاملاً متفاوت است با مواضع انقلابی کارپانتیه در مقالاتی که در روزنامه‌ها می‌نوشت.

پوست انداختن، به نظر من بیش‌تر یک توهم‌زدایی از سر‌خستگی، از افکار چپ است. به نظر می‌آید که کتاب می‌گوید (و چرا که نه؟) راه حل‌های روشن و صریح چپ در دنیایی که پیمان مولوفت - رین تروپ را دیده است قابل اعتماد و عملی نیست، به خصوص وقتی کسی مثل فونتنس پیچیدگی‌ها و مشکلات آن را با ریزبینی نشان‌مان می‌دهد. برای من دردآور بود که بگویم ماهیت نقیضه‌نمای رمان، به نظر من کندوکاو و وانمایی داستان‌گویی و واهی‌بودن تمام اندیشه‌ها، اندیشه‌های سیاسی و غیر آن است. پس از آن بود که با احتیاط گفتم که به نظر می‌رسد در میان تمام خیال‌پردازی‌ها و نقیضه‌نمایی‌های آن، یک پدیده با شور و اشتیاق بیش‌تری از طرف فونتنس بیان شده، و البته بلافاصله گفتم که این بیان نیز ممکن است با نیت نقیضه‌نمایی همراه باشد.

من از این که فونتنس پوست انداختن را «صحنه اوهام جناح راست» توصیف می‌کند شگفت‌زده شده‌ام. کتاب به نظر من صحنه اوهام تاریخ، اندیشه، زبان و خلاصه همه چیز است. آن چه در محاکمه مضحکه‌آمیز کتاب بیش از همه چیز توجه مرا به خود جلب می‌کند، این نکته است که نه تنها وکیل مدافع، بلکه حتا دادستان نیز با حالتی معذب نقشش را ایفا می‌کند. نمی‌دانم این تقصیر من است یا تقصیر آقای فونتنس که به نظر یک خواننده، دادستان از وکیل مدافع بیش‌تر معذب و کم‌تر قانع‌کننده رسیده است و کلیشه‌های راست با شور و شوق بیشتری از تمام کلیشه‌های کتاب بازگو شده است.

البته کاملاً پذیرفتنی است که انسان درست‌أینی چون فونتنس در برابر دمکرات مسیحی‌هایی که به هر حال زمانی مورد حمایت دولت آمریکا بوده‌اند (و به همین خاطر جذابیت کمتری دارند) از PRAP حمایت کند. اما چیزی که ما حالا از او انتظار داریم، رمانی است که معنی واقعی «خطر کردن حقیقی» را برایمان هجی کند. ■